

فصل سی و پنج

همین که خورشید بر فراز ایلوم سر برآورد و اخگرهای شهر در پرتو آتش جاودانی نود و سه میلیون مایل آن سوتر خاکستری به نظر رسیدند، لیموزین وزارت خارجه، با پیراهن ارواحی که از آنتن رادیویش در اهتزاز بود، آهسته در خیابان‌ها پیش رفت.

همه جا پیکرهایی با حالت‌های غریب مرگ‌های خشونت‌بار افتاده بودند، اما معجزه حیات را با خُرخری، زیرلب‌گویی‌ای یا حبابی که از میان لب‌ها می‌گریخت، آشکار می‌کردند.

در روشنایی سحرگاه، شهر به جعبه جواهری عظیم می‌مانست که با مخمل سیاه و خاکستری خاکستر بادی آستر شده و از میلیون‌ها گنج چشم‌کن پُر بود: تکه‌هایی از دستگاه‌های تهویه مطبوع، آمپلی‌داین‌ها، تحلیل‌گرها، دستگاه‌های جوش قوسی، باتری‌ها، تسمه‌ها، دستگاه‌های صدور صورتحساب، ماشین‌های حسابداری، دستگاه‌های بطری‌پُرکن، کنسروسازها، خازن‌ها، قطع‌کننده‌های مدار، ساعت‌ها، صندوق‌های سکه، گرماسنج‌ها، رنگ‌سنج‌ها، کامپیوترها، چکالنده‌ها، مجراها، دستگاه‌های کنترل، مبدل‌ها، نورنقاله‌ها، سرماپاها، شلرنده‌ها، کلیدهای قطع، چگالی‌سنج‌ها، آشکارسازها، رسوب‌دهنده‌های غبار، ظرف‌شویی‌ها، توزیع‌کننده‌ها، نیروسنج‌ها، دیناموترها، الکترودها، لامپ‌های الکترونیکی، تحریک‌کننده‌ها، پنکه‌ها، سوهان‌ها، صافی‌ها، مبدل‌های فرکانس، کوره‌ها، فیوزها، درجه‌ها، زباله‌خردکن‌ها، چرخ‌دنده‌ها، مولدها، مبدل‌های حرارتی، عایق‌ها، چراغ‌ها، بلندگوها، آهن‌رباها، طیف‌سنج‌های جرمی، موتور ژنراتورها، موتورها، صداسنج‌ها، نوسان‌نگرها، تابلوهای برق، ماشین‌های گزینش نیروی انسانی، سلول‌های فوتوالکتریک، پتانسیومترها، دکمه‌های فشاری، رادیوها، آشکارسازهای تشعشع، راکتورها، دستگاه‌های ثبت، یکسوسازها، کاهنده‌ها، تنظیم‌کننده‌ها، رله‌ها، کنترل‌های از راه دور، مقاومت‌ها، رئوستاها، سل‌سین‌ها، سرووها، سیم‌لوله‌ها، دستگاه‌های تفکیک، طیف‌نورسنج‌ها، طیف‌نماها، فنرها، راه‌اندازها، کرنش‌سنج‌ها، تابلوهای کلید، کلیدها، ضبط‌صوت‌ها، دورسنج‌ها، دورسنج‌های مخبراتی، تلویزیون‌ها، دوربین‌های تلویزیونی، دستگاه‌های آزمایش، ترموکوپل‌ها، ترموستات‌ها، زمان‌سنج‌ها، توسترها، گشتاورسنج‌ها، چراغ‌های راهنمایی، ترانزیستورها، مبدل‌های انرژی، ترانسفورماتورها، توربین‌ها، جاروبرقی‌ها، خلأسنج‌ها، لامپ‌های خلأ، دستگاه‌های فروش خودکار، لرزش‌سنج‌ها، گرانروی‌سنج‌ها، آب‌گرم‌کن‌ها، چرخ‌ها، طیف‌گونیمترهای اشعه ایکس، زیگمومترها...

پشت فرمان لیموزین دکتر ادوارد فرانسیس فینرتی نشسته بود. کنارش دکتر پل پروتئوس بود. روی صندلی عقب کشیش جیمز جی. لشر و پروفیسور لودویگ فون نویمان نشسته بودند و آقای یوینگ جی.

هالیارد، از وزارت خارجه، خوابیده کف ماشین افتاده بود. در دنیایی از ویرانه‌ها و خواب عمیق، افتادن هالیارد کف ماشین به‌سختی می‌توانست باعث کنجکاوی یا اظهار نظری شود، چه رسد به اقدامی برای اصلاح اوضاع.

مغزهای متفکر انجمن پیراهن ارواح داشتند از مواضع مستحکم مرزهای آرمان‌شهرشان بازدید می‌کردند. و همه‌جا با چیزهایی یکسان روبه‌رو می‌شدند: سلاح‌های رهاشده، پست‌های متروک، توده‌های مهمات مصرف‌شده و ماشین‌آلات سوراخ‌سوراخ.

آن چهار نفر به تصمیمی هیجان‌انگیز رسیده بودند: طی شش ماه محاصره‌ای که مقامات تهدیدش را کرده بودند، ویرانه‌ها را به آزمایشگاهی بدل می‌کردند، نمایی از این‌که انسان‌ها تقریباً بدون هیچ ماشینی چه‌قدر خوب و خوشبخت می‌توانند زندگی کنند. حالا حکمت مردم عادی را در ویران کردن تقریباً همه‌چیز می‌دیدند. راهش همین بود؛ اعتدال هم به جهنم!

لشر گفت: «بسیار خب، پس آلمان را گرم می‌کنیم، غذایمان را می‌پزیم و خانه‌هایمان را با آتش می‌زم روشن و گرم می‌کنیم.»

فینرتی گفت: «و هر جا بخواهیم برویم، پیاده می‌رویم.»

فون نویمان گفت: «و به جای تماشای تلویزیون کتاب می‌خوانیم. رنسانس به شمال ایالت نیویورک می‌آید! دو شگفتی بزرگ جهان را دوباره کشف می‌کنیم: ذهن و دست انسان.»

پل، در حالی که به تمام اسباب و اثاثیه یک خانه M-۱۱ نگاه می‌کرد که آن‌ها را به زمینی خالی کشانده و تکه‌تکه کرده بودند، گفت: «نه امان می‌خواهیم، نه امان می‌دهیم.»

لشر متفکرانه گفت: «این درست شبیه قتل عام کاستر و مردانش به دست سرخ‌پوست‌هاست. Little Bighorn. یک پیروزی منفرد در برابر موجی مه‌رنش‌دنی. از همان جایی که کاستر آمده بود، سفیدپوست‌های بیشتری می‌آمدند؛ و از همان جایی که این ماشین‌ها آمده‌اند، ماشین‌های بیشتری می‌آیند. اما شاید هنوز پیروز شویم. خب! این دیگر چه صدایی است؟ کسی بیدار شده؟»

از آن سوی نبش خیابان، از جایی که ایستگاه راه‌آهن زمانی آن‌جا بود و هنوز هم به یک معنا آن‌جا بود، هیاهوی خفیفی به گوش می‌رسید. فینرتی پیچید تا جماعت شادی‌کنان را بهتر ببیند.

در سالن انتظار ایستگاه همه‌جا صحنه کشتار بود. کف موزاییکی سالن، که کشتار قدیمی‌تر مردم ایلیوم به دست سرخ‌پوستان اونیدارا به تصویر می‌کشید، از دل‌وروده و ترشحات داخلی دستگاه خودکار بلیت‌فروشی، دستگاه خودکار فروش جراب نایلونی، دستگاه خودکار قهوه‌فروشی، دستگاه خودکار روزنامه‌فروشی، دستگاه خودکار فروش مسواک، دستگاه خودکار واکس کفش، عکاسخانه خودکار، دستگاه خودکار تحویل بار، دستگاه خودکار فروش بیمه و... پُر شده بود.

اما دور یک دستگاه، گروهی جمع شده بودند. مردم هیجان‌زده به هم تنه می‌زدند، انگار معجزه‌ای عظیم در میانشان ظهور کرده باشد.

پل و فینرتی برای بررسی این معما از ماشین پیاده شدند و دیدند مرکز توجه، یک دستگاه Orange-O است. پل به یاد آورد که Orange-O خودش زمانی ماجرای مشهوری شده بود، چون ظاهراً در سراسر کشور هیچ‌کس نمی‌توانست مزه آن زهرمار را تحمل کند؛ هیچ‌کس جز دکتر فرانسیس الدگرین گلهورن، مدیر ملی صنایع و بازرگانی و ارتباطات و مواد غذایی و منابع. با این حال، به افتخار او، دستگاه‌های Orange-O شانه‌به‌شانه سایر دستگاه‌ها ایستاده بودند، هرچند مأمورانی که صندوق سکه‌هایشان را خالی می‌کردند، هیچ‌وقت چیزی در آن‌ها پیدا نمی‌کردند جز Orange-O مانده و بیات.

اما حالا دستگاهی که مخلوط خمیر چوب و رنگ و آب و طعم‌دهنده پرتقال‌نما را دفع می‌کرد، به محبوبیت زن شهوترانی در گردهمایی «لژیون آمریکا» رسیده بود.

صدایی آشنا از پشت دستگاه گفت: «خب، حالا به سکه پنج‌سنتی دیگه بندازیم توش ببینیم چه کار می‌کنه.» صدای باد کالهن بود.

سکه «تالاپ» کرد و بعد صدای چرخش و غل‌غلی بلند شد.

جمعیت از شادی به وجد آمد.

مردی که کنار دهانه دستگاه بود، صدا زد: «این بار لیوان رو تقریباً تا لبش پُر کرد؛ حالا دیگه حسابی خنکه.»

زنی گفت: «اما چراغ پشت تابلوی Orange-O روشن نشد.»

«باید روشن بشه.»

صدایی دیگر از پشت دستگاه گفت: «اون رو هم درست می‌کنیم، مگه نه باد؟»

«شماها حدود یک متر از اون سیم قرمزی رو که از دستگاه واکسزنی آویزونه برام بیارین، یکی هم چاقوی قلم‌تراش رو یه لحظه قرض بده.» گوینده بلند شد، بدنش را کش‌وقوسی داد و با رضایت لبخند زد، و پل اورا شناخت: همان مرد بلندقد، میانسال و گلگون‌چهره‌ای که مدت‌ها پیش ماشین پل را با عرق‌گیر کلاش تعمیر کرده بود.

آن زمان مرد به‌طرزی نومیدانه بدبخت بود. حالا مغرور و خندان بود، چون دست‌هایش مشغول همان کاری بودند که از هر کاری بیشتر دوست داشتند؛ پل حدس زد آن کار جایگزین کردن آدم‌هایی مثل خودش با ماشین بود. مرد چراغ پشت تابلوی Orange-O را وصل کرد. «بفرمایید.»

باد کالهن صفحه پشت دستگاه را پیچ کرد. «حالا امتحانش کنین.»

مردم دست زدند و مشتاق Orange-O در صف ایستادند. نفر اول لیوانش را سر کشید و بی‌مرنگ برای گرفتن لیوان دوم به انتهای صف رفت.

باد گفت: «حالا یه نگاهی به این بلیت‌فروش پیر کوچولو بندازیم. اوه‌اوه. درست از وسط میکروفن زدن له‌لوردهش کرده.»

مرد گلگون‌چهره گفت: «می‌دونستم اون تلفن وسط خیابون بالاخره یه جایی به دردمون می‌خوره. می‌رم می‌آرمش.» جمعیت که از Orange-O پُر شده بود، کم‌کم به‌سوی آن‌ها می‌رفت تا در کار تازه‌شان تشویقشان کند.

وقتی پل و فینرتی به لیموزین برگشتند، دیدند لشر و فون نویمان سخت گرفته و غمگین به نظر می‌رسیدند و با نوجوانی باهوش به نظر گفتگو می‌کنند.

جوان گفت: «هیچ‌جا یه موتور برقی یک‌هشتم اسب بخار ندیدین افتاده باشه؟ یکی که خیلی داغون نشده باشه؟»

لشر سرش را تکان داد.

جوان، در حالی که جعبه‌ای مقوایی پُر از چرخ‌دنده و لامپ و کلید و خرت‌وپرت‌های دیگر را برمی‌داشت، گفت: «خب، گمونم فقط باید بازم بگردم. این‌جا واقعاً معدن طلاست، ولی پیدا کردن دقیقاً همون چیزی که لازم داری خیلی سخته.»

لشر گفت: «می‌توانم تصور کنم.»

جوان میجان‌زده گفت: «آره، اگه یه موتور کوچولوی درست‌وحسابی گیرم بیاد که به این چیزهایی که دارم وصل کنم، هرچی بخواین شرط می‌بندم می‌تونم دستگاهی بسازم که جوری طبل بزنه که تا حالا نشنیدین. ببینین، یه سل‌سین برمی‌دارین و...»

لشر با کج‌خلقی گفت: «پروتئوس! فینرتی! کجا مانده بودید؟»

فینرتی گفت: «نمی‌دانستم برای رسیدن به جایی عجله داری.»

«خب، دارم. راه بیفتیم.»

فینرتی ماشین را روشن کرد. «کجا؟»

«بلوار گریفین. راه‌بندان.»

پل پرسید: «آن‌جا چه خبر است؟»

لشر گفت: «مقامات منتظرند مردم ایلوم رهبران قلبی‌شان را تحویل بدهند. کسی می‌خواهد پیاده شود؟ اگر بخواهید خودم رانندگی می‌کنم.»

فینرتی ماشین را نگه داشت.

لشر گفت: «خب؟»

فون نویمان با لحنی واقع‌بینانه گفت: «گمانم حالا دیگر وقتش است.»

پل چیزی نگفت، اما حرکتی هم برای پیاده شدن نکرد.

فینرتی لحظه‌ای دیگر منتظر ماند، سپس پدال گاز را فشرد.

تا وقتی به کلاف سیم‌خاردارها، تیرهای تلفن قطع‌شده و کیسه‌های شن راه‌بندان بلوار گریفین رسیدند، هیچ‌کس حرفی نزد. دو مرد قهوه‌ای پوست با لباس‌هایی باشکوه - خاش‌مراهر میاسما و شاه پرات‌پور - کنار هم در سنگری باریک در سمت چپ مانع کز کرده و خوابیده بودند. آن سوی سیم‌خاردار، دو خودروی پلیس ایالتی، سواخ‌سواخ و متروک، چرخ‌هایشان را رو به آسمان گرفته بودند.

پروفسور فون نویمان با دوربین صحرائی به دشت‌های آن‌سوتر نگاه کرد. «آها! مقامات.» دوربین را به پل داد. «آن‌جا، سمت چپ آن طویله. می‌بینی؟»

پل با چشم‌های نیمه‌بسته به سه خودروی زرمی کنار طویله و مأموران پلیسی نگاه کرد که تفنگ‌های ضدشورش به دست، لم داده بودند و سیگار می‌کشیدند و با خوش‌رویی گپ می‌زدند.

وقتی پل دوربین را به لشر داد، لشر بر شانه‌اش زد. «لبخند بزن، دکتر پروتئوس؛ حالا دیگر کسی شده‌ای، درست مثل پدر پیرت. چه کسی نوشیدنی دارد؟»

فینرتی یکی بیرون آورد.

لشر آن را گرفت و به سلامتی دیگران نوشید. گفت: «به سلامتی همه سرخ‌پوست‌های خوب؛ چه گذشته، چه حال و چه آینده. یا اگر بخواهیم دقیق‌تر بگوییم، به سلامتی ثبت در تاریخ.»

بطری دست‌به‌دست میان جمع چرخید.

فینرتی گفت: «به سلامتی ثبتش در تاریخ.» و انگار از این تُست (به سلامتی گفتن قبل نوشیدن) راضی بود. پل با خود فکر کرد فینرتی آنچه را از انقلاب می‌خواست به دست آورده بود؛ فرصتی برای وارد کردن ضربه‌ای وحشیانه به آن جامعه‌ی بسته و تنگی که هیچ جای راحتی برای او در خود نداشت.

فون نویمان گفت: «به سلامتی ثبتش در تاریخ.» او هم آرام به نظر می‌رسید. پل تله فهمید که برای فون نویمان، انقلاب بیش از هر چیز آزمایشی جذاب بوده است. او کمتر به رسیدن به نتیجه‌ای از پیش تعیین‌شده علاقه داشت و بیشتر می‌خواست ببیند اگر کار را از یک‌سری شرایط معین آغاز کنند، چه اتفاقی خواهد افتاد.

پل بطری را گرفت و لحظه‌ای از بالای دهانه‌ی خوش‌بوی آن به لشر خیره شد. لشر، محرک اصلی همه‌ی این ماجراها، راضی بود. او که تمام عمرش با نمادها سروکار داشت، انقلاب را به‌عنوان یک نماد آفریده بود و حالا از فرصتی که پیش آمده بود تا خودش نیز در مقام یک نماد بمیرد، استقبال می‌کرد.

و فقط پل می‌ماند.

خواست بگوید: «به سلامتی دنیایی بهتر...» اما نُسْت را نیمه‌کاره رها کرد؛ به مردم ایلوم فکر کرد که همین حالا مشتاق بودند همان کابوس قدیمی را از نو بسازند. شانه بالا انداخت.

گفت: «به سلامتی ثبتش در تاریخ.»

و بطری خالی را به سنگی کوبید و شکست.

فون نویمان لحظه‌ای به پل نگاه کرد و بعد به خرده‌شیشه‌ها.

گفت: «می‌دانی که این پایان کار نیست. هیچ‌چیز هیچ‌وقت پایان کار نیست و هیچ‌وقت هم نخواهد بود - حتی روز قیامت.»

لشر تقریباً با خوشحالی گفت: «دست‌ها بالا. به پیش... مارش.»